

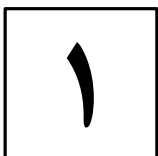


خشایار به نرمی از بستر برخاست و به عادت هر روزش جلوی آینه قدی اتاق خوابش به تماشای قد و قامت و بر و رویش ایستاد. عادت داشت هر بامداد، پیش از آنکه سر و صورتش را بشوید و اصلاح کند، به تماشای خودش بایستد و بازیهای رنگارنگ جوانی را در زیر و بم خلقت خود سبک و سنگین کند. در آن لحظه چشمانش از نوعی شیطنت جوانانه می درخشید. از ترکیب چهره‌اش، پیشانی باز، ابروان هلالی، بینی کشیده و متناسب، لبهای برجسته و گوشتالود و گونه‌های کمی برآمده‌اش خوشش آمد. او در آستانه بیست و هفت سالگی به اسباب متوازن چهره و قد و قامت بلندش فخر می فروخت. با انگشتان بلند و کشیده‌اش، دسته‌ای از موهای مشکی سرش را از روی پیشانی کنار زد و زیر لب و مثل همه بامدادان دیگر، از پدر و مادرش که او را کامل و بی نقص ساخته بودند، با نرم‌ترین آواکه فقط خودش شنونده آن بود تشکر کرد:

– خانم و آقای بدیعی! دستتون درد نکنه! گرچه این جوانی بی عیب و نقص بدون یک بودجه کلان در حساب بانکی هدر می‌رود.

گاهی هنگامی که سر میز صبحانه بین پدر و مادرش می‌نشست، با شوخ و شنگی ذاتی‌اش به نوع دیگری سپاسگزاری‌اش را بر زبان می‌آورد:

– خانم و آقای بدیعی! دستتون درد نکنه که یه «تام کروز» هم به رقابت با «تام کروز» سرزمین ینگه دنیا، به کشور عزیز



خودمون هدیه کردین، اما افسوس!

مادر وحشت زده می‌پرسید: «افسوس برای چی؟...». خشایار بشقاب نان تست و پنیر و گوجه فرنگی را پیش می‌کشید و با ناز و اطواری جوانانه پاسخ می‌داد:

– برای اینکه پسر تون از مایه فقیره!

آقای بدیعی که مشتری پر و پا قرص روزنامه‌های صبح تهران بود، در حال مطالعه، بی‌آنکه به ته تغاری اش نگاهی بیندازد، خیلی جدی می‌گفت:

– آقا پسر از خود راضی! یادت باشه، اجداد ما همیشه می‌گفتن: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود!».

«تام کروز» خوش تیپ خانواده شش نفری آقای بدیعی درحالی که لقمه را در دهانش می‌چرخاند می‌گفت:

– این طورها هم نیست پدرجان! نگاه کن ببین بچه پول دارها بدون اون که ذره‌ای رنج ببرن، گنج می‌برن و می‌خورن! یکی باباش بساز و بفروشه، توی کار ساختمون کم گذاشته ولی پُر برده و حالا پسر لوس و باباغوری اش میلیون میلیون پاره می‌کنه. اون یکی باباش اهل زد و بنده و توی یه مناقصه کلی به جیب زده، پسرش توی امریکا و اروپایی یللی تللی میره و مدعیه که داره توی «هاروارد» و «کمبریج» درس می‌خونه... مادر مداخله کرد:

– پدرت هیچ وقت لقمه حروم توی دهن چهار تا بچه‌اش نگذاشته! صبحونه رو بخور گنجشک پرحرف مادر!

خشایار با همان شوخ و شنگی همیشگی، ادای گنجشکها را که در آن صبح بهاری توی حیاط کوچک خانه جیک جیک می‌کردند درآورد:

– جیک! جیک! جیک!

پدر چشم غره‌ای رفت. ولی مادر با دقت و حوصله بیست و چند سال پیش، تخم مرغ آب پز صبحانه را برای ته تغاری اش پوست می‌کند. خشایار موجودی زنده و شوخ بود. وقتی حرف می‌زد کلامش ریتم و آهنگ داشت. تمام لطیفه‌های روز را در حافظه اش ثبت می‌کرد، بالهجه‌های مختلف برای پدر و مادرش بازگو می‌کرد و پدر بسیار منضبط و جدی اش را هم به خنده می‌انداخت. وقتی صبحانه را تمام کرد، به عقربه ساعتش خیره شد.

– آها! همین حالاست که «مانا» خوشگله، عشق ازلی و ابدی من زنگ بزنه. زنگ خوش عشق!

مادر و پدر خشایار، مثل همیشه نگاهی رضایتمندانه به یکدیگر انداختند. تلفن زنگ زد. هر دو لبخند زدند. این دختر انگار همیشه از پشت دیوارهای بلند شهر خشایار را می‌پایید و همین که خشایار آخرین لقمه را فرو می‌داد زنگ تلفن را به صدا در می‌آورد.

– صبح بخیر عزیزم! حتماً دیشب خوب خوابیدی!

– نه! تموم شب داشتم دنبالت می‌کردم. از این کوچه به اون کوچه، از این خیابون به اون خیابون! اما تو مثل سایه از من می‌گریختی! چقدر بی‌رحمی دختر خوشگل تهرون!

پدر لبخندی از سر رضایت زد. به یاد آورد که خودش هم وقتی عاشق هاید، مادر خشایار شده بود همین شوخ و شنگی‌ها را داشت. انگار هاید هم متوجه افکار شوهرش شده بود.

– یادت میاد چه شیطان بلائی بودی. مگه نه؟

پدر اخمهایش را در هم کشید، ولی چیزی نگفت. گفتگوهای عاشقانه اول صبحی خشایار و مانا او را به هیجان می‌آورد. وقتی خشایار گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، از چشمهایش نور عشق می‌بارید و لبهایش از خنده عمیقی که خاص رضایت عشاق جوان است، گلباران شده بود. پدر پرسید:

– چیه پسر؟ کبکت خروس می‌خونه! نکنه قرارداد نون و آبداری بستنی؟

یک ماه بود که خشایار دفتر کوچکی در یکی از ساختمانهای بلند منطقه غربی تهران و نزدیک به خانه‌شان زده بود. روی تابلوی کوچک دفترش نوشته شده بود: «دفتر امور صادرات و واردات».

– پدرجان! توی این سه ماه دریغ از یک قرارداد؛ اما اصلاً ناراحت نیستم. مطمئنم بالاخره این چشم و ابروئی که شما ساختین کار خودش رو میکنه! ببینم پدر؛ تیترا اول روزنامه صبح امروز تهرون چیه؟ بله! متوجه شدم. کمبود مسکن برای تهرونی که هر روز مثل بادکنک داره باد میشه! می‌ترسم یه روز این بادکنک منفجر بشه و گند بزنه به همه شهر!

پدر خیلی جدی گفت:

– خوب شد متوجه نیاز تهرودن به مسکن شدی!

– مقصودتون چیه جناب بدیعی؟

– کار مسکن! هیچ کاری نان و آبدارتر از مسکن سراغ داری؟ زمین و ساختمون

هر روز صبح به صاحبش التماس می‌کنه و میگه: «امروز هم من رو نفروش. فردا بهت پول بیشتری میدم!».

خشایار به فکر فرو رفت. هر وقت عمیق می‌شد دو شیار کوچک روی پیشانی‌اش می‌افتاد و بر جذابیت مردانه‌اش می‌افزود.

– راست گفتمی پدر! باید جوری برم توی بخش مسکن!

و دوباره شوخی‌اش گل کرد:

– البته اگه دخترها بگذارند!

مادر غرید. او مانا را عمیقاً پذیرفته بود.

– کدوم دخترها؟

– مگه نمی‌بینی؟ تموم دخترهای محل از همین حالا پشت پنجره منتظر خروج

شازده کاکل زری جناب‌عالی این پا و اون پا می‌کنن؟

– خوبه! خوبه! بیست و هفت ساعت داره تموم میشه، مدرک مهندسی هم داری،

شرکت هم راه انداختی؛ عاشق هم که هستی، ولی شبها تنها می‌خوابی! آقای محل

میگه توی این سن و سال اگه مردی شبها توی رختخوابش تنها بخوابه مرتکب گناه شده! خودت می‌دونی که چی دارم میگم.

خشایار زیر چشمی نگاهی به پدرش که ظاهراً سرگرم خواندن روزنامه بود، اما

یک کلمه هم از مکالمه مادر و فرزند را از دست نمی‌داد انداخت.

– بله مادر! به قول بر و بچه‌ها حالیمه! ولی شما از کجا می‌دونین که من...

مادر جا تخم مرغی صبحانه را برداشت و ادای پر تاب کردن آن را درآورد.

– برو لباست رو بپوش. نمی‌خواد بگی که عاشق و کشته مرده‌ اون دختر

سانتی‌مانتالی که یه عینک نمره روی دماغش سُر می‌خوره و مدام یه کتاب شعر

دستشه و با ناز و ادا برات می‌خونه... مانا خانمت رو میگم.

– هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق!

شلیک خنده جوانانه خشایار در فضای اتاق پیچید و هم‌زمان بوی خوش گیسوان سیاه و بلند مانا دماغش را معطر کرد.

– مادر! تو چرا نمی‌ری توی رادیو شعر بخونی؟! از همه‌ اون گوینده‌های رادیویی

که توی دماغی شعر می‌خونن و خیال می‌کنن معدن احساساتن، بهتر لب می‌زنی!

– همینم مونده مادر! سر پیروی و معرکه‌گیری! برو، برو لباست رو بپوش!

پنجره اتاق خشایار رو به باغچه کوچک خانه باز می‌شد و عطر اقایا را به داخل اتاق می‌آورد.

– به به! بهار خونه ما حرف نداره! مادر چطوره که مانا رو امشب برای شام دعوت

کنی که بیاد و عطر محبوبه شب بابا را توی دماغ خوشگل سربالایش بکشه و برامون

شعر بخونه! راستی مادر! تو خوشت نمیاد مانا به خاطر عشقی که توی سینه داره،

برای پسرت شعر بخونه؟

– خیلی هم خوشم میاد مادر! شاید هم گاهی گوشه و کنایه‌هام به مانا متوجه

بعضی آدمهای روزنامه خونه که توی دوره نامزدی حتی یک خط شعر از خواجۀ

شیراز برام نخوندبشه!

خشایار به دفاع از پدرش برخاست:

– مگه همه‌ آدمها ذوق شعر دارن که از پدر معصوم من ایراد می‌گیری؟

پدر غرغرش کرد و از پس دیوار کاغذی صدایش بلند شد:

– شما مادر و پسر چه خبر تونه؟ مثل گنجکشها دارین اول صبحی جیک جیک

مستونه می‌کنین.

در فضای خانه بدیعی، هر روز صبح شادی و نشاط، لطیفه، ضرب‌المثل و

جوک‌های روز بود که رد و بدل می‌شد. دو فرزند پسر و یک دختر خانواده از دواج کرده

و رفته بودند و خانۀ پنج اتاقه با حیاطی کوچک که سراسر دیوارهایش از پیچ‌های

امین‌الدوله و محبوبه شب پوشیده بود، همچنان از شادمانیهای روزانۀ خانواده به

لرزه می‌افتاد. هایده خانم، مادر خشایار، گرچه آرزوی از دواج ته‌تغاری‌اش را داشت،

اما دلش نمی‌خواست دختری که هنوز از گرد راه نرسیده، پسرش را با خود ببرد و

خانه‌شان سوت و کور بماند! پدر می‌خواست هر طوری شده جواب طعنه‌های

همسرش را بدهد، پس با اندکی تاخیر گفت:

– خانم! بعضی وقت‌ها خیلی بی‌انصاف میشی. یادت رفته وقتی از کوچه تون رد می‌شدم و تو میومدی لب بوم، برات اون شعر سعدی را خوندم که میگه:

«سروی به لب جوئی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی؟».

مادر چشمکی رندانه به خشایار زد.

– خب آقای بدیعی! اون شعر که مال سعدی علی‌الرحمه بود! خودت چی؟
دوباره غش غش خنده سه نفری‌شان که با عطر و بوی گلهای باغچه آمیخته شده بود، فضای زندگی ساده و صمیمانه‌شان را رنگ سرخ عشق زد.



ساعت هشت صبح بود که خشایار، شسته و رفته و آماده، برای خداحافظی برابر پدر و مادرش ایستاد و با همان لحن طنز آلود گفت:

– خانم و آقای بدیعی! خداوند نگهدار تون!

هایده خانم نگاهش را که از غرور و افتخار مادر بودن تلالو اشک گرفته بود، به سراپای فرزندش دوخت. خشایار شلوار کرم رنگ، پیراهن نارنجی و کاپشن قهوه‌ای رنگش راست کرده بود. معمولاً استفاده از لباس اسپورت او را سه چهار سال جوان‌تر نشان می‌داد. مادر مثل هر روز به سرعت به سمت ظرف اسپند دوید:

– صبر کن برات اسپند دود کنم مادر! می‌ترسم دخترهای محله چشم‌ت بزَنَن.
خشایار بلند بلند خندید.

– سوسکه به بچه‌اش میگه قربون دست و پای بلوری‌ات!

پدر که حرکات تند و تیز همسرش را تماشا می‌کرد، با لحنی نصیحت‌گونه گفت:

– پسرجون! این اعتقاد به چشم زخم از اعماق تاریخ با ما مونده! ضرری هم به کسی نمی‌زنه، ولی دل مادرت رو قرص می‌کنه!

خشایار بوی خوش اسپند و کندر را به دماغ کشید.

– دیگر فرمایشی نیست؟

– برو مادر! لابد دخترها پشت پنجره کشیک ایستادند! مخصوصاً اون ور پریده آتوسا، با اون قرتی بازبیهاش کورس بسته که زن شاهزاده‌ی من بشه. کور خونده. دیروز مادر کتمه کوریش من رو جور می‌بخت که بله دخترش تنها وارث میلیونها ثروت پدرشه و می‌تونه کمک حال شوهرش بشه!

– مادر! تو که خودت منو می‌شناسی، توی هر کاری حساب مصلحت و سود و زیان می‌کنم! توی انتخاب همسر برای من عشق حرف اول رو می‌زنه! ما عا عشق منه! همه چیز منه! گرچه پدرش یه فرهنگی متوسط الحاله اما ما برای من یه ملکه است با همه قصرها و کالسه‌هاش!

خشایار اتومبیل شخصی نداشت و معمولاً از خانه تا محل کارش را که دو کیلومتر بیشتر نبود، پیاده می‌رفت. وقتی وارد کوچه شد، اول نگاهش به آسمان انداخت. قطعات ابر سپید و پنبه‌ای که خاص فصل بهار است، در شکم آبی رنگ آسمان به نرمی به سمت شرق می‌رفت و خشایار با لذت خاصی حرکت آن را تماشا می‌کرد. وقتی کوچک بود با خودش می‌گفت: «نمی‌دانم چرا خداوند به بشر پر و بال نداده. اگه بال و پر داشتم پرواز می‌کردم و می‌رفتم روی این لحاف‌های پنبه‌ای دراز می‌کشیدم و می‌گفتم هر جا میری، من رو با خودت ببر! می‌خوام دنیا را خوب تماشا کنم، اون هم از بالا...».

سر و صدای باز شدن پنجره‌های مشرف به کوچه، خشایار را به زمین باز گرداند. متلک‌ها سرازیر شده بود.

– طرف روا! ده بیا! چه شیک کرده! لابد با اون دختره عینکی قرار و مدار داره!
– نه بابا! این جور سازه پسرها هیچ وقت وفاداری توی ویتامین خونشون نیست!
هر روز با یکی خوشن!

– پس چرا به آتوسا محل نمی‌گذاره؟

– برای اینکه می‌ترسه محبوبیتش بین همه ما از دست بره!

سر و صدا و جملات تحسین‌آمیز و آمیخته با طنز دخترهای همسایه همچون ملودی شورانگیزی در گوش خشایار می‌ریخت و او را مانند همه مردان جوانی که محبوب جنس مخالف می‌شوند به هیجان می‌آورد. در اوج هیجان به هیچ پنجره‌ای نگاهی نمی‌انداخت، ولی لبخند را هم فراموش نمی‌کرد. در روزگاری که شتاب و

دلواپسی گلهای خنده را از لبهای مردم برچیده بود، لبخندهای شیرین خشایار او را خواستنی تر می ساخت.

یکی از بیوه‌های جوان که جسورتر از رقبایش بود، با صدای بلند به دختری که از پنجره کناری سرکشیده بود گفت:

– می‌خوام امروز به دسته گل بفرستم شرکتش!

آتوسا که از پشت پنجره سرک می‌کشید و خودش را داخل حرافیه‌های رقبا نمی‌کرد، با عصبانیت پنجره اتاقش را به هم کوفت و همان بیوه جوان بلافاصله گفت: – حسود هرگز نیاسود!



آن روز هیجدهمین روز از آغاز فصل بهار بود و هوای آلوده تهران همچنان لطافتی با خود داشت. خشایار از کوچه وارد خیابان شد و به سمت دفتر کارش راه افتاد. دفترش در طبقه سوم بود و مجموع کارمندان شرکتش، یک حسابدار پیر و بسیار چاپلوس و یک دختر بیست و دو سه ساله کوتاه قد بود که طبیعت غیر از کوتاهی قد، در بخشش زیبایی‌های زنانه هم به او ترحمی نشان نداده بود و بسیار معمولی به نظر می‌رسید، اما خودش احساساتی و اهل کتاب بود و با اینکه حقوق کمی می‌گرفت، هر روز از همین حقوق اندک چند شاخه گل سرخ می‌خرید و با سلیقه خاصی روی میز رئیسیش می‌گذاشت. خشایار لبریز از نقشه‌های آینده برای توسعه شرکت و استخدام دهها کارمند دیگر، با ریتمی دلپذیر و آهنگین که بیشتر به رقص نرم «والس» شبیه بود تا راه رفتن، به دفتر کارش نزدیک می‌شد. درست در فاصله چند صد متری دفتر کارش کارگران مشغول بالا بردن یک ساختمان پانزده طبقه بودند که اسکلت بندی آهنی‌اش تمام شده و داشتند بلوکهای سیمانی را با بالا بر به طبقات بالا می‌بردند. خشایار با دیدن پیشرفت کار ساختمان، در دل آرزو کرد روزی دفترش را به این ساختمان که مطمئناً پنجره‌هایش چشم‌انداز وسیعی از شهر تهران را داشت منتقل کند. درست در همان لحظه از طبقه پنجم ساختمان یک بلوک سیمانی رها شد و پیش از آنکه خشایار متوجه سقوط آن شود، همچون اجل معلق به

پشت سرش خورد و بلوک سیمانی و خشایار با صدای مهیبی بر زمین غلطیدند.



نیم ساعت طول کشید تا آمبولانس اورژانس آمد و خشایار را که کاملاً در اغما فرو رفته بود، به بیمارستانی در شمال غربی تهران، منطقه سعادت آباد، منتقل کرد. او بلافاصله او به اتاق مراقبت‌های ویژه منتقل شد تا دکتر ارمگان پزشک مشهور مغز و اعصاب از راه برسد. با فاصله اندکی دو برادر، خواهر و پدر و مادر خشایار و چند دقیقه بعد نوشابه، منشی و اسدالهی رئیس حسابداری شرکت هم خود را به بیمارستان رساندند. هاید خانم مرتباً گونه‌هایش را می‌کشید، اشک می‌ریخت و از ته دل زار می‌زد:

– گفتم اون ذلیل مرده‌ها پسر خوشگلم رو، شاهزاده بلند قامتتم رو نظر می‌زنن که آخرش زدن! خدا چشم و چارشون رو کور بکنه! ذلیل بشن! آقای بدیعی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد، اما دست و دلش می‌لرزید و به زحمت جلوی جاری شدن اشک‌هایش را می‌گرفت، همسرش را دلداری می‌داد: – همه چیز دست خداست! اگه عمرش به دنیا باشه، از کما در میاد! بسپرش به دست خدا.

دو برادر و خواهر خشایار هم دست کمی از والدین خود نداشتند. پسر بزرگ‌تر سعی می‌کرد تلفنی با پزشکانی که می‌شناخت مشورت کند و اگر لازم باشد خشایار را به بیمارستان معروف‌تری منتقل کند، اما همه آنها به او می‌گفتند: «استادتر از دکتر ارمگان نداریم. خیالتون راحت باشه که پزشکی در معیار جهانی بالای سر خشایار شماسه».

نوشابه منشی خشایار، گوشه‌ای ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت. چند بار احساس کرد دارد بیهوش می‌شود، اما به زحمت خودش را به دیوار تکیه می‌داد و از خدا کمک می‌خواست. نمی‌دانست چرا برای یک مرد غریبه آن‌طور در خود می‌پیچد! یک لحظه چهره مدیر شرکت از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. یک بار اسدالهی، پیرمرد رئیس حسابداری توی گوشش گفت: